

پارادایم نظری و فرانظری در جامعه‌شناسی نظری^۱

دکتر ح.ا. تنهائی

مقدمه

جامعه‌شناسی نظری شاخه‌ای در رشته‌ی جامعه‌شناسی و حوزه‌ای خردتر در جستار نظریه‌ها و مکاتب جامعه‌شناسی است که به بررسی فرایندهای شناخت و ساخت نظریه‌ها، کشف پیوندهای فرانظری نظریه‌ها و نقد آنها به منظور پیدا نمودن شرایط نقد و تلفیق نظریه می‌پردازد. روشن است که وظیفه‌ی جامعه‌شناسی نظری از حوزه‌ی نظریه‌ها و مکاتب جامعه‌شناسی مجزا است. در حوزه‌ی نظریه‌ها و مکاتب شارحین نظریه‌ها تنها به شرح و نقد نظریه‌ها می‌پردازند، در صورتی که در جامعه‌شناسی نظری علاوه بر شرح و نقد نظریه‌ها، وظایف کشف عناصر اصلی هر نظریه، تشخیص مفاهیم اصلی مکتبی و فرامکتبی و پیدا نمودن روابط حساس هر کدام از مفاهیم، مهمترین اقدام‌های ضروری و نخستی است. برای انجام چنین مهمی بایستی به دو نکته‌ی اساسی توجه داشت: یکی پیدا نمودن اصول و قواعد هر رشته علمی و دوم استخراج عناصر حساس در هر نظریه و تفکیک مفاهیم مکتبی و فرامکتبی در هر کدام از نظریه‌ها.

۱- اصول، قواعد و قوانین

هر رشته‌ی علمی به عنوان یک نظم رشته‌ای (Discipline) ناگزیر از برقراری حدود و ثغور یا ایجاد مرزهایی است تا آن رشته را از قلمرو دیگر علوم مجزا کند. این همان حساسیتی بود که دورکیم در مطالعه‌ی پیرامون خودکشی به ضرورت آن پی برد. دورکیم به درستی دریافته بود که جامعه‌شناسی به عنوان یک علم ناگزیر از رعایت سلسله اصولی است که در صورت بی‌توجهی به آنها دچار پدیده‌ای به نام کاهش‌گرایی (Reductionism) می‌شود. در همین توجه بود که بنیان‌گذاران کلاسیک جامعه‌شناسی هر کدام به شیوه‌ای به این مسئله پرداختند، از آن جمله می‌توان به نوشتن کتاب‌های «اصول جامعه‌شناسی» توسط اسپنسر، وارد و راس اشاره نمود. دورکیم نیز با نوشتن «قواعد روش جامعه‌شناسی» از پیشگامان این مهم بود.

وبر و مرتن در تنظیم روشی منظم برای مطالعه‌ی جامعه‌شناسی معتقد بودند بایستی پس از کشف عناصر (Elements) موجود در هر نظریه، مهم‌ترین این عناصر را تشخیص داده و سپس مطالعه‌ی نظری جامعه را بر اساس روابط موجود میان این عناصر دنبال نمود. مرتن معتقد است که: «در میان چندین عنصر ساخت‌های اجتماعی و فرهنگی دو عنصر از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است ... یکی راهها و دیگری اهداف...»^۲ وبر نیز در تحلیل هر نظام اجتماعی، بررسی هر پدیده‌ای را در فرایند تفکیک انواع کنش میسر می‌دانست که آن نیز به مراتب با توجه به کشف راهها و اهداف انتخاب شده توسط کنشگران ممکن می‌شد.^۳

به نظر وبر و مرتن کشف این عناصر در هر نظریه نخستین و مهم‌ترین نکته‌ی آغازین بررسی نظری جامعه است. این دو عنصر اساسی تشکیل دهنده‌ی هر گروه اجتماعی هستند، یا برعکس آن، هیچ گروه اجتماعی خارج از این قاعده تشکیل نمی‌شود. به همین دلیل ما بررسی تحلیل عنصری این قاعده را با عنوان «اصل یکم» یا اصل «راهها و اهداف» (Means and goals) می‌نامیم.

پس از طرح اصل «راهها و اهداف» باید به قاعده‌ی دیگری اشاره کرده که در خلال بررسی اصل یکم برملا می‌شود: کشف این قاعده که هر گروهی بناگزیر، به لحاظ تقسیم اجتماعی کار و نقش‌هایی که در آن وجود دارد، تفکیک یافته است. ما این اصل را به عنوان اصل دوم یا اصل «تفکیک یافتگی» (Differentiation) مشخص نموده‌ایم. بنابر نظر بسیاری از نظریه‌پردازان بی‌توجهی به هر کدام از این اصول، شناخت واقعیت دیالکتیکی جامعه، که بر اساس اصل یکم، منظم و بنابر اصل دوم، پویا و متغیر است، را دچار مشکل می‌کند.

قواعد (Rules) نظری جامعه‌شناختی، اصول جامعه‌شناسی را بوجود می‌آورند، اگر چه می‌توانند در ظرفیت همان قواعد نیز باقی بمانند. برای مثال نظریه‌ی هرینگتن در باب همبستگی رشد فقر و ماشینی شدن فرایند کار در جوامع صنعتی سرمایه‌دار یک قاعده‌ی ثابت علمی است، ولی الزاماً به ساخت اصول جامعه‌شناسی کمک چندانی نمی‌کند. روشن است که هر قاعده‌ی علمی نیز از قانون علمی نتیجه می‌شود.^۴ تناسب دیالکتیکی اخلاق مذهبی و روح

اقتصادی در نظریه‌ی وبر نیز می‌تواند به عنوان یک قاعده‌ی جامعه‌شناختی به شمار رود. ولی باید متذکر بود که این قاعده تنها در سنخ آرمانی تاریخی نظریه‌ی وبر روائی دارد.

تمام اجزاء یک واقعیت اجتماعی همیشه نسبت به یکدیگر «هم فراخوان» هستند، یعنی بررسی هر کدام از اجزاء بناگزیر بررسی آن دیگری را نیز می‌طلبد، این موضوع بیانگر اصل سوم یعنی «هم فراخوانی» (Mutualimplication) است. بنابراین مفهوم، که عمدتاً از گورویچ و مید وام گرفته شده است^۵، تمام پدیده‌های اجتماعی، تمام اجزاء درونی هر ساختار و تمام ساختارهای اجتماعی، هر کدام نسبت به یکدیگر هم‌فراخوانی نسبی‌ای دارند که بایستی در فرایند کشف و واریسی هر پدیده‌ای عناصر هم‌فراخوان حساس را بازشناسی و از عناصر غیر حساس تفکیک و مجزا نمود. گورویچ با الهام از نظام دیالکتیکی کولی و مید مهمترین مثال هم‌فراخوانی را «من فردی» و «من اجتماعی» می‌داندست. روشن است که بلومر نیز با پیروی بی‌پروا از نظریه‌ی استادش مید، هم‌فراخوانی «من» (I) و «من اجتماعی» (Me) را شرط غیرقابل اجتناب تشکیل «خود» (Self) برمی‌شمرد. مارکس با طرح هم‌فراخوانی «امیال ثابت» (Constant Appetites) و «نسبی» (Relative Appetites) و فروید نیز با طرح هم‌فراخوانی «آن» (Id) و «من» (Ego) از جمله نظریه پردازانی هستند که نمونه‌های بی‌بدیلی در این زمینه ایجاد نمودند.^۶ تناسب دیالکتیکی اخلاق مذهبی و روح اقتصادی در نظریه‌ی وبر به شرحی که گذشت نیز از دیگر نمونه‌های قابل توجه این اصل است.

به نظر می‌آید که اصل راهها و اهداف تفکیک یافتگی نیز نسبت به یکدیگر هم فراخوان باشند. به دیگر سخن، مطالعه‌ی هر کدام از دو اصل در واقعیت دیالکتیکی جامعه بدون ملاحظه‌ی آن دیگری غیرممکن است. از دیگر مثال‌های هم فراخوان می‌توان به مفاهیم تحلیلی ساخت، کارکرد، نظم، دیالکتیک و تضاد اشاره نمود.

۲- تقابل مفاهیم فرانظری (تحلیلی) و مکتبی

شناخت نظریه به همان اندازه امری جدی و سخت است که ساخت آن. اما روال شرح و نقل نظریه‌های جامعه‌شناختی به گونه‌ای که خارج از چارچوب «جامعه‌شناختی نظری» متداول است اغلب به کج فهمی نظریه‌های

علمی منجر می‌شود. پس از بررسی مسئله‌ی بی‌توجهی به اصول، قواعد و مرزهای علمی هر رشته می‌توان به یکی از دیگر زمینه‌هایی که این مشکل را بوجود آورده‌اند اشاره نمود: بی‌توجهی به معانی چندگانه‌ی مفاهیم علمی و نقش آنها در ساخت نظریه.

مسئله اهمیت و نقش مفهوم در نظریه‌ها را شاید با این عبارت کنایه‌آمیز بلومر بتوان آغاز کرد که:

«سخن گفتن از علم بدون مفاهیم مثل این است که بگوییم حکاکی بدون ابزار، جاده‌ی راه آهنی بدون ریل، پستانداری

بدون استخوان و بالاخره داستانی عشقی اما بدون عشق. هر علمی بدون مفهوم یک مخلوق خیالی و عجیب خواهد بود.»

(Blumer, ۱۹۶۹; ۱۵۳)

بلومر پس از آوردن مثال‌های فراوانی از مفاهیم مورد استفاده در حوزه‌های علوم از قبیل فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، روان‌شناسی و جامعه‌شناسی، آنگاه به چگونگی استفاده از این مفاهیم که قابلیت شک و نقد را برمی‌انگیزد اشاره می‌کند. او با توجه به استفاده علوم مختلف از مفاهیم در طول تاریخ علم نتیجه می‌گیرد:

«کسی که به طور جدی اعلام کند که علم به شیوه‌ای که ما می‌شناسیم دارای هیچ‌گونه مفاهیمی نیست یا از مفاهیم و

(اصطلاحات خاص) استفاده‌ای نمی‌کند، احتمالاً برخی معانی نامعلوم و مشکوک را به اصطلاحاتی که علم شناختی از آنها

ندارد تحمیل کرده است» (ibid; ۱۵۴)

بدین ترتیب از نظر بلومر دو نکته مهم در کاربرد مفاهیم در نظریه‌های علمی بایستی مورد نظر قرار گیرد: نخست آنکه علم نظری جامعه‌شناسی، مثل هر علم دیگری دارای مفاهیم خاص خود باشد. دوم آنکه معانی مفاهیم بایستی به درستی درک و معرفی شوند تا ساخت و شناخت آنها دچار ابهام و ایهام نشود.

چینوئی، در سال‌های آغازین توجه مجدد به نظریه‌ها در مغرب زمین، اول بار در سال ۱۹۵۴م در باب نقش مفاهیم به خصوص در علم جامعه‌شناسی می‌نویسد: «اولین گام در برتری جامعه‌شناسی، مثل هر رشته علمی دیگری برتری مفاهیم بنیادین آن است. مفاهیم، ابزارهای روشنگرانه‌ای را بوجود می‌آورد که جامعه‌شناسی با آنها کار می‌کند. (Chinoy, ۱۹۶۷; ۱) مارشال، نزدیک به چهل سال بعد در اواخر قرن بیستم، کارکرد و معنای مفهوم در علم را این‌گونه تعریف می‌کند:

«واسطه‌های اصطلاح شناختی که به وسیله‌ی آن دانشمندان علوم اجتماعی درصدد تحلیل پدیده‌ها پرداخته، اعیان

مشاهده شده را طبقه‌بندی و دسته‌بندی کرده، در خلال مشاهده‌ی این پدیده‌ها به آنها معنا بخشیده و بر اساس چنین

مشاهداتی قضایای پیشرفته‌تری را تشکیل می‌دهند. (Marshall, ۱۹۹۶; ۱۰)

وی سپس در هنگام تعریف نظریه می‌نویسد:

«هر نظریه شامل یک مجموعه روابط و تعاریف به هم مربوطی است که مفاهیم و فهم ما را از جهان تجربی در

شیوه‌ای منظم و ترکیبی سامان می‌بخشد.» (Ibid, ۵۳۲)

بنابراین نقش و کارکرد مفاهیم، سامان بخشی هر نظریه‌ای است، همانگونه که بلومر قبلاً در توضیح کارکرد مفهوم

آن را به استخوان در بدن هر پستانداری شبیه دانست.

کمی بعد از مارشال، جانسون نظریه را شامل: «قضایای منطقیاً بهم مربوطی می‌داند که کاربرد منتج از آن برای توضیح و تبیین

پدیده‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.» (Johnson, ۲۰۰۰; ۳۲۷)

اهمیت نقش و کارکرد مفهوم در علم به عنوان تعاریف و روابط به هم مربوط و منطقی که بنیاد علم را ساخته و

پرداخته نموده و چارچوب و ترکیبی منظم برای فهم و شرح جهان اجتماعی فراهم می‌کند، در تمام توجهات نقل

شده‌ی بالا دیده می‌شود. اما در برابر چنین کارکرد مهم مفاهیم، بی‌توجهی به معانی درست مفاهیم و کاربرد آنها چه

بسا خطرناک‌تر از آن باشد که از اهمیت کارآیی مفاهیم غفلت بورزیم.

چندگانگی معانی مفهوم

گولدنر در شرح آنچه در ساخت بک نظریه دخالت دارد به دو نوع فرضیه اشاره می‌کند. به نظر او، به همان شرحی

که بلومر از طرح مفهوم حساس (Sensitize) در نظر داشت، جهان اجتماعی و عناصر آن به گونه‌های درونی و

بیرونی و اغلب به شیوه‌هایی ناخودآگاه ذهن نظریه‌پرداز را معطوف و حساس به رویکردها و چشم اندازهایی خاص می‌کند. (Gouldner, ۱۹۶۰; ۳۰-۳۱)

وی این فرضیات را فرضیات جهانی می‌خواند که می‌تواند بر روی مفروضات زمینه‌ای (Background Assumptions) تأثیرگذاری و تعیین‌کنندگی داشته باشد. گولدنر مایل است مفروضات زمینه‌ای را مفروضات قلمرو خاص (Domain Assumptions) نیز بنامد. «مفروضات قلمرو خاص نسبت به فرضیه‌ی جهانی کاربرد محدودتری دارد، ولی هر دو ی آنها مفروضات زمینه‌ای هستند.» (ibid; ۳۱)

تا آنجا که طرح این مطالب به موضوع ما مربوط می‌شود تمام تقسیم‌بندی‌های موردنظر گولدنر به یک معنا نشان‌دهنده‌ی تأثیر گرایش‌های از پیش موجود آمده‌ی نظریه‌پرداز است که اشاره به گرایش‌های مکتبی پژوهشگر دارد و می‌تواند در زمینه‌ی وسیع‌تری به عنوان مفروضات زمینه‌ای یا در زمینه‌ی محدودتری به عنوان مفروضات قلمرو خاص تعریف شوند که در قالبی کلی‌تر از چارچوب و زمینه‌ی وسیع‌تر فرضیه‌ی جهانی سرچشمه می‌گیرد.

روشن است که این مفاهیم نشان‌دهنده‌ی گرایش‌های نظری‌ای هستند که همانگونه که گولدنر هم توصیه می‌کند با اصطلاح مفروضات مسلم تعریف می‌شوند، یعنی گرایش‌ها و باورهایی که در شکل‌گیری قضایای بدیهی تعریف و پذیرفته شده‌اند. مفروضات مسلم قضایایی هستند که «... در علوم به خودی خود بدیهی تلقی می‌شوند، یا بیانی حقیقی از وقایع است که درستی آن به عنوان شرط مقدماتی تلقی شده است، اگرچه اثبات نشده ولی با هیچ‌یک از حقایق یا اصول علمی متناقض نبوده بلکه یک فرض ضروری و خردمندانه است.» (Theodorson and Theodorson; ۳۰) برخلاف تصور نادرست رایج، این باورهای نظری از لوازم اصلی نظریه‌ی علمی به شمار می‌آیند.

اما به دلیل اینکه این مفاهیم از قبل اثبات و بدیهی تلقی شده و تأثیرگذار بر دیگر مفروضات است و به دلیل تفاوتی که در زمینه‌های معرفت‌شناختی بر نظریه‌پردازان و آراء آنان ایجاد می‌کند در منظر هر نظریه‌پرداز معنای خاصی پیدا می‌کند. بنابراین مفاهیمی که از مفروضات مسلم سرچشمه گرفته‌اند مفاهیمی مکتبی یا ایدئولوژیک هستند و به دلیل پایه‌های مکتبی و ایدئولوژیک مختلف نظریه‌پردازان قلمرو نظری آنان را از هم جدا می‌سازد.^۷

در برابر این مفهوم تفکیک کننده، مفاهیم دیگری نیز بایستی در رشته‌ی جامعه‌شناسی موجود باشد تا اصالت و حیثیت علمی این رشته را در برابر آنچه که برای نخستین بار دورکیم کاهش‌گرایی جامعه‌شناختی می‌نامید حفظ کند: یعنی مفاهیمی که در میان تمام نظریه پردازان تنها یک رشته به عنوان ساختار اصلی منظر و چشم‌انداز آن رشته مشترک است. بدیهی است که چنین مفاهیم و مفروضاتی نشان‌دهنده‌ی وجه تشابه چشم‌انداز جامعه‌شناسان در برابر روانشناسان و دیگر نظریه‌پردازان در علوم مختلف و جداکننده‌ی یک رشته‌ی علمی از دیگر رشته‌ها است که ما آنها را در مبحث اصول مورد بررسی قرار دادیم.

تقابل مفهوم تحلیلی و مفهوم مکتبی

به تعبیر گولدرن مفروضات زمینه‌ای از فرضیه جهانی برمی‌خیزد و مفروضات قلمرو خاص را تحت تأثیر می‌گیرد. مفروضات خاص نیز «همان مفروضات زمینه‌ای است که نسبت به اعضا یک قلمرو خاص کاربرد پیدا می‌کند.» (Gouldner; ۳۱) این همان مفهومی است که مرتن آن را مفاهیم ایدئولوژیک می‌خواند و معتقد است اگرچه هر نظریه‌پرداز ناگزیر از پردازش و تبیین نظری داده‌ها بر اساس چنین مفاهیمی است، اما در همان حال می‌بایستی از طیف ایدئولوژیک مفاهیم و قضایای موجود در مفروضات مسلم جدا شده و مفاهیم جامعه‌شناختی را خارج از هرگونه طیف ایدئولوژیک، به شیوه‌های ناب جامعه‌شناختی ببیند، یعنی به شکلی که تمام جامعه‌شناسان فراتر از گرایش‌های مفروضه‌ای مسلم، به شیوه‌های یکسان و به عنوان نظریه‌پردازان یک رشته به آن می‌نگرند.

برای مثال آیا می‌توان گفت هر تحلیل کارکردی، کارکردگرایانه است؟ آیا فقط کارکردگرایان که ما آنها را کارکردگرایان انسجامی می‌خوانیم، می‌توانند تحلیل کارکردی انجام دهند؟ و مثلاً تضادگرایان نمی‌توانند تحلیل کارکردی کنند؟ اینجا است که به نظر می‌رسد معنای مفاهیم خاص در نظریه‌های جامعه‌شناسی – مثلاً کارکرد – چندگانه است. شاید در نگاه اول دست کم بتوان به همان دو معنایی که مرتن توصیه می‌کند اکتفا کرد و به روال بالا معنای کارکردی مفهوم کارکرد را از معنای کارکرد گرایانه آن جدا نمود. به نظر مرتن:

«این حقیقت که تحلیل کارکردی در کار برخی ذاتاً محافظه کارانه یا ذاتاً انقلابی دیده شده است خود مؤید این نکته

است که مفهوم تحلیل کارکردی ذاتاً نه انقلابی و نه محافظه کارانه است» (Merton, 1968; 93)

یعنی تحلیل کارکردی در معنایی به ذوق و گرایش تضادگرایان و مارکسی‌ها نزدیک می‌شود و در معنایی دیگر به ذوق و گرایش محافظه‌کاران یا انسجام‌گرایان. این تفاوت معنا به نظر مرتن نشان دهنده‌ی این نکته است که معنای تحلیل کارکردی در واقعیت و پهنه‌ی رشته‌ی جامعه‌شناسی - و نه در گستره‌ی مکاتب جامعه‌شناختی - مطرح است و به هیچ روی هیچ ارتباطی با مبانی ایدئولوژیک و مکتبی ندارد. او در توضیح این مطلب می‌افزاید:

«این نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که تحلیل کارکردی درگیر هیچ تعهد ایدئولوژیک ضمنی نیست.» (ibid)

یعنی به دلیل درگیر نبودن با هیچ‌گونه تعهد ایدئولوژیک - این مفهوم به ناگزیر مفهومی عام و مفروضه‌ای مسلم در گستره‌ی فرامکتبی جامعه‌شناسی و به عنوان مفهومی غیرمکتبی یا در اصطلاحی که ما به کار می‌بریم مفهومی تحلیلی است. اما ابهام معانی و چندگانگی آنها در مفاهیم علمی موجب می‌شود که مفهوم تحلیلی هر مفهوم علمی در پرده‌ای از روابط معنی‌دار با طیف‌های ایدئولوژیک و غیرایدئولوژیک تعریف شود. این درهم آمیختگی ابهامی یا به زبان گوروپچ این ابهام دیالکتیکی به ناگزیر خطر اشتباه مفهوم ایدئولوژیک یا مکتبی از مفهوم غیرایدئولوژیک یا تحلیلی را بوجود می‌آورد. مرتن ابهام دیالکتیکی در چندگانگی مفاهیم علمی را این‌گونه دنبال می‌کند که اگرچه برای مثال «تحلیل کارکردی درگیر هیچ‌گونه تعهد ایدئولوژیک ضمنی نیست»، اما در همان حال «... مثل هر تحلیل جامعه‌شناختی دیگری محکوم است با طیف وسیعی از ارزش‌های ایدئولوژیک (یا مکتبی) آمیخته شده باشد.» (ibid)

حال اگر در شناخت یک نظریه نتوان میان این دو طیف معنا ابهام را بازشناخت در حقیقت مفاهیم ایدئولوژیک که وجه اختلاف میان مکاتب است را با مفاهیم فرامکتبی یا تحلیلی که وجه تشابه جامعه‌شناسی است در هم آمیخته‌ایم. در این هنگام ما نه تنها ساختار نظری رشته علمی جامعه‌شناختی را مخدوش ساخته‌ایم بلکه از معانی چندگانه‌ی مفاهیم تنها یکی از معانی را برگرفته و آن را تنها معنای واقعی مفهوم علمی تلقی می‌کنیم. به همین دلیل این معنای نادرست رواج می‌گیرد که مثلاً مفهوم دیالکتیک یا تضاد تنها نزد مارکس گرایان کاربرد داشته و برای مثال نزد

پارسنز کاربردی ندارد.^۱ یا مفهوم نظم تنها در کارکردگرایی انسجامی کاربست دارد و نه در حوزه‌ی نظری مارکسی. در صورتی که نه تنها تمام نظریه‌پردازان از معانی چندگانه‌ی مفاهیم جامعه‌شناختی بهره‌برده‌اند بلکه گاه به صراحت هم بیان نموده‌اند که مثلاً مفهوم تضاد در میان مفاهیم جامعه‌شناسان مکاتب مختلف موجود و کارآیی داشته‌اند. یعنی در چنین رویکردی مثلاً مفهوم تضاد در معنای فرامکتبی و تحلیلی آن مورد توجه است، و نه معنای مکتبی یا فلسفی آن، به شیوه‌ای که کالینز آن را بیان می‌کند.

کالینز در توضیح و شرح چارچوب تبیینی تضاد، یعنی کاربست تحلیلی و فرامکتبی تضاد، برخلاف شرح‌های جاری و نادرستی که کاربست تضاد را در چند مکتب تضادی و مارکسی محدود می‌کند، به معنای تحلیلی و فرامکتبی مفهوم تضاد که نزد همه‌ی جامعه‌شناسان از همه‌ی مکاتب مختلف جامعه‌شناختی کارآیی وسیع داشته است اشاره می‌کند:

«از سودمندترین سنت‌های نظریه‌ی تبیینی (Explanatory) سنت نظری تضاد است: از ماکیاولی و هابس گرفته تا

مارکس و وبر.» (Collins, 1975; 56)

یعنی کاربست مفهوم تضاد در گستره‌ی عمومی جامعه‌شناسی کاربستی مکتبی نیست و افرادی چون مارکس و وبر یا دروکیم و گافمن یا دیگران از مکاتب مختلف آن را در تحلیل‌های خود به کار می‌گیرند. به نظر کالینز اهمیت کارآیی مفهوم تضاد در معنای تحلیلی یا غیرفلسفی یعنی معنای فرامکتبی و تبیینی آن را زمانی می‌توانیم درک کنیم که در ساخت و شناخت نظریه‌ها بتوانیم معنای مفهوم تحلیلی هر اصطلاحی را از معنای مفهوم مکتبی آن جدا سازیم: او به صراحت اعلام می‌کند که:

«اگر ما مهمترین طرح علیت شناسی آن‌ها را از اصول فلسفی و مکتبی آنها جدا کنیم می‌توانیم به نتایج زیر برسیم»

(ibid)

یعنی نتایجی که ما را به فهم کاربردی مفهوم تحلیلی و فرامکتبی تضاد در پهنه‌ی وسیعی از نظریات مختلف هدایت می‌کند.

کالینز در شرح مطلب فوق می‌افزاید که همه‌ی متفکرین از قدیم تاکنون به مفهوم تضاد یا مفهوم تحلیلی آن، به

عنوان اساسی‌ترین مفهوم در تبیین نظری خویش از جهان اشاره کرده‌اند:

«ماکیاول و هابس به اساسی‌ترین واقعیت درباره‌ی جامعه‌ی بشری اشاره کردند... مارکس... نظریه‌ی تکامل

اقتصادی که چرخ‌های نظام اجتماعی را به سوی آینده‌ی سیاسی مطلوبی هدایت می‌کند را از برآن افزود... و وبر... با

تبدیل وضع طبقاتی به پایگاهی... و طرح مسئله مشروعیت، مسئله‌ی اصلی نظریه‌ی سلطه را... با همین نگرش توصیف

نمود.» (Ibid; ۵۷)

به دیگر سخن مفهوم تحلیلی تضاد در میان همه‌ی متفکرین بالا موجود بوده است ولی هر کدام با مفهوم مکتبی خود آن را مثلاً به عنوان مفهوم مکتبی تضاد اقتصادی یا مفهوم مکتبی تضاد پایگاهی و اقتداری توضیح داده‌اند. یعنی در شناخت نظریه می‌بایستی دانست که کدام یک از مفاهیم به کار رفته تحلیلی یا مکتبی هستند و هر نظریه به چه میزان توانسته است از مفاهیم تحلیلی کاربست مکتبی بوجود بیاورد. تنها به این شکل است که فرایند گسترش و تکامل نظریه‌ها و چگونگی ساخت نظریه برملا و شناخته شود. کالینز در ادامه‌ی مباحث خویش به کاربست مفهوم تحلیلی تضاد در نظریه‌های فروید، نیچه، دورکیم، گافمن و غیره اشاره‌های روشن کرده و می‌افزاید:

«... اینجا وبر به تعبیری مشابه با کسانی چون دورکیم، فروید و نیچه می‌رسد... تحلیل دورکیم از آداب در این نمونه

می‌تواند نشان دهد که چگونه مکانیزم‌هایی که بندهای عاطفی را ایجاد می‌کنند ساخته می‌شوند... دورکیم و گافمن به

نظر می‌آید که دانش و آگاهی ما را از مکانیزم‌های ایجادکننده‌ی (بندها و) محصولات عاطفی گسترش دهند، ولی در

چارچوب نظریه‌ی وبر...» (Ibid; ۵۸-۹)

به دیگر سخن به نظر کالینز - که نظری درست نیز هست - پهنه و گستره‌ی تحلیل تضاد در معنای مفهوم

تحلیلی آن در نظریه‌ی وبر بسیار کاراتر از بقیه‌ی صاحب‌نظران است، تا جایی که دورکیم و گافمن را نیز عمیقاً تحت

تأثیر قرار گرفته است. این گستردگی به نظر ما می‌تواند به دلیل کاربست مفهوم تحلیلی دیالکتیک در معنای چند

اسلوبی آن در نظریه‌ی وبر باشد. به همین دلیل است که فضای میدان تحلیل نظری برخی نظریه‌پردازان به دلیل کاربرد ناقص دیالکتیک یا دیالکتیک به معنای اسلوبی آن بطور جدی کاهش پیدا کرده است.^۹

در تجزیه و تحلیل دیگری، بودن و بوریگاد به چندگانگی مفاهیم در نظریه‌ها اشاره کرده و علت شیوع آن را به ویژه در باب مفهوم دیالکتیک کنشی آگاهانه یا ناخودآگاه دانسته‌اند که جامعه‌شناسان را مجبور به پرهیز از این مفهوم نموده است. زیرا برچسب‌های سیاسی و دینی می‌توانسته است دامن‌گیر این نظریه‌پردازان شود و زندگی و شغل آنها را به مخاطره اندازد. بودن و بوریگاد وقوع چنین پرهیزی را نامطلوب و به عنوان بدشناسی جامعه‌شناسی ذکر کرده، ولی هر دو معتقدند اگرچه جامعه‌شناسان از اسم و اصطلاح ظاهری دیالکتیک گریخته‌اند ولی هیچگاه از فکر اصلی دیالکتیک نه تنها رها نشده بلکه بسیاری از ظرایف نظری خود را با مفهوم تحلیلی - و نه مکتبی -

دیالکتیک توضیح داده‌اند. (Boudon and Bourricaud, ۱۹۸۹)

«از اصطلاح دیالکتیک در جامعه‌شناسی جدید پرهیز شده است زیرا بدون هیچ شکی بدشناسی ناشی از استفاده‌های

سیاسی موجب چنین پرهیزی شده است. بنابراین فکر اصلی دیالکتیک با نام‌های مختلفی ادامه حیات داشته است»

(Ibid; ۱۲۵)

آنها سپس تاکید می‌کنند که کاربری فکر دیالکتیک - به معنای تحلیلی آن - نه به صورت محدود بلکه به صورت گسترده‌ای در تحقیقات جامعه‌شناختی بی شماری دیده می‌شود: به نظر آنها «کاربست فکر اصلی دیالکتیک که در پژوهش‌های جامعه‌شناختی گونه‌گونی آشکار شده‌اند بی‌شماراند.» (Ibid)

آنگاه آنها به کاربرت مفهوم تحلیلی دیالکتیک در نظریه دو نظریه پرداز بزرگ جهانی یعنی وبر و مرتن اشاره می‌کنند: مطلبی که ارائه‌ی آن در برابر برخی جامعه‌شناسان این مرز و بوم گاه تولید تعجب و اعتراض می‌کند:

برای مثال مفهوم تحلیلی دیالکتیک را می‌توان در نظریه‌ی «پیش‌بینی خود شکوفاشده»ی مرتن ... و نظریه‌ی

تأثیر اخلاق کالوینی بر گسترش سرمایه‌داری در نظریه‌ی وبر...» (Ibid) مشاهده نمود. هم‌چنان بسیاری دیگر از نمونه‌هایی از کاربرد همین مفهوم تحلیلی دیالکتیک را می‌توان نشان داد.

بودن و بوریکاد به تأثیر کاربری فکر دیالکتیک در حوزه‌ی جدید تفکیک مکاتب عوامل‌گرایی از تفسیرگرایی که در دسته‌بندی بلومر از مکاتب عنوان شده.^{۱۰} و در حوزه‌ی عمومی جامعه‌شناسی با نظریه‌ی جبر و اختیار در نظریه‌های بزرگان حوزه‌ی فرانکفورت یا وجودگرایان (Existentialism) و تقابل عاملیت و ساختار در نظریه‌های افرادی چون هابرماس و گیدنز به نام‌های مختلف رخنه کرده اشاره نموده‌اند.

این اشاره خود نشان دهنده‌ی تغییر کاربری مفهوم تحلیلی دیالکتیک پس از مارکس است. به این معنا یکی از مهمترین کارکردهای معنای تحلیلی مفهوم دیالکتیک آن است که توانسته است در آن واحد موضوع دخالت و عاملیت داوطلبانه‌ی کنش‌گر را در برابر نیروهای جبری ساختاری به عنوان تقابل‌هایی هم فراخوان توضیح دهد:

«جامعه‌شناسی جدید نه تنها فکر اصلی موجود در اندیشه‌ی دیالکتیکی دربارهی تماس ایدئولوژیک که مارکس آن را

جایگزین اندیشه تدارک و پیش‌بینی کرد را گسترش داده، بلکه از این امر نیز آگاه است که در تحلیل‌های جامعه‌شناختی

همان طور که نیروهای اجتماعی گمنام و اثرات غیرعمد (به معنی جبرهای ساختاری) را بایستی محاسبه کرد، مثل اثرات

ترکیب منظم، بلکه بایستی توان و حجم دخالت داوطلبانه (یعنی نقش عاملیت کنش‌گران) در این نیروهای اجتماعی -

که در نظم (ساختاری) نظام اجتماعی خدمتگزار هستند - را نیز مورد توجه قرار داد (یا دقیقتر آن دسته از کنشگرانی در

نظام اجتماعی که خدمتگزار هستند). انسان نه تنها تاریخ را بدون آن که بشناسد، می‌سازد، بلکه توان تغییراراده‌ی

خویش در تاریخ را نیز دارد.» (ibid; ۱۲۶)

لازم به یادآوری است که موضوع معروف جامعه‌شناسی امروز یعنی مسئله‌ی عاملیت و ساختار از مارکس و وبر تا مید و بلومر تاریخی بس منظم دارد. بنابراین نباید تصور نمود که نظریه‌ی عاملیت و ساختار تنها اخیراً در آثار برخی از جامعه‌شناسان از قبیل هابرماس و گیدنز موضوعی تازه بنیاد است. این از مهمترین بی‌انصافی‌ها در شرح‌های اخیر است. نگاه کنید به یکی از آخرین تحلیل‌های موجود در آخرین دائرةالمعارف‌های نظریه‌های علوم اجتماعی که توانسته است تا اندازه‌ای منصفانه به مسئله نگاه کند:

«در این رابطه، به همان میزانی که جامعه‌شناسی اخیر قرن بیستم بیشتر به مسئله عامل و ساختار به عنوان

فرایندهای کنش توجه کرده است، بلومر می‌تواند به عنوان نظریه‌پرداز پیش‌پرداز مطالعه شود.» (Maine D.R.,)

(۲۰۰۵، ۶۲)

نظریه‌ی عامل و ساختار یکی از بهترین پارادایم‌های نظری است که مفهوم تحلیلی دیالکتیک را به اشکال مختلف بکار بسته است.

یکی از حوزه‌های نظری که با کاربستی انسجام‌گرایانه از مفهوم دیالکتیک استفاده‌های خوبی کرده است حوزه‌ی نظری پارسنز است. برای مثال اگرچه پارسنز ظاهراً مطالعات زیادی پیرامون جامعه‌شناسی مارکسی نمی‌کند، (برخلاف این قول معروف که پارسنز را جامعه‌شناسی نا آشنا به مارکس معرفی می‌کند، من مایلیم این نکته را تأکید کنم که در اغلب بخش‌های ساختار نظری پارسنز جای پاهای مهمی از مارکس دیده می‌شود.) اما به شیوه‌ی معنای فرامکتبی از کاربری عمومی دیالکتیک آگاه است و چندان بی‌میل هم نیست که این کاربست را آشکارا اعلام کند. او وقتی به تبیین ساختار نظریه‌اش می‌پردازد می‌نویسد:

«در گسترش و رشد دیالکتیکی‌مان در خلال پیچیدگی‌های پنج مقوله‌ی ساخت اجتماعی اکنون اجازه دهید به مسئله‌ی

اقتصاد بپردازیم.» (Parsons, 1965; 251)

گولدنر نیز در شرح برخورد پارسنیزم و مارکسیسم در جامعه‌شناسی رسمی آمریکائی به تأثیر مارکسیسم بر جامعه‌شناسی آمریکائی اشاره نموده و آنرا آغازی برای جامعه‌شناسی دیالکتیکی دانسته است:

«زمانی که جامعه‌شناسی عینی در شوروی به عنوان رشته‌ای رسمی ظهور کرد مارکسیسم به طور روز افزونی بر جریان

نقد پارسنیزم تأثیر گذارد و این آغازی برای رشد بیشتر جامعه‌شناسی دیالکتیکی بود.» (Gouldner, 1971; 158)

بنابراین بایستی گفت که نقش و کارکرد مفاهیم تحلیلی در نظریه‌های مختلف تنها وقتی خوب شناخته می‌شود که از مفهوم بسته و محدود مکتبی آن جدا شود. تنها در این صورت است که هم می‌توان هر کدام از مفاهیم تحلیلی یا مکتبی را در جای خود نشان داد و تعریف نمود و هم می‌توان فرایند گسترش فرامکتبی و فرانظری چشم انداز نظری

رشته‌ی جامعه‌شناسی را، که گستره‌ی واقعی‌تر جامعه‌شناسی است، بهتر شناخت و بر اساس چنین شناختی ساختار نظریه‌های جدیدتر را بررسی نمود. در غیر این صورت و با یکی‌انگاری مفاهیم تحلیلی و مکتبی به ویژه به گونه‌ای که در شرح‌های جاری نظریه‌های جامعه‌شناسی معمول است^{۱۱} قطعا علم عمیق نظریه‌های جامعه‌شناسی به سیاه‌چال نقل قول‌هایی غیرکاربردی راه پیدا می‌کند و شاید تنها شایسته‌ی بایگانی تاریخ علم نظری جامعه‌شناسی باشد.

پاورقی‌ها:

- ۱ - نوشتار حاضر، پیشگفتار چاپ دوم کتاب جامعه‌شناسی نظری است، که بطور مختصر بیانگر بخشی از دیدگاه‌های مؤلف است.
- ۲ - برای بحث بیشتر نک: تنهائی، جامعه‌شناسی نظری، تهران، بهمن برنا، ۱۳۸۶، چاپ دوم؛ صص ۵-۷۳
- ۳ - برای بحث بیشتر نک: همان، صص ۶-۷۵
- ۴ - برای مطالعه بیشتر نک: همان، فصل یکم
- ۵ - اگرچه گوروپیچ خود مصراانه مایل است بگوید که کشف این مطلب را مرهون کولی و جرج هربرت مید است
- ۶ - برای بحث بیشتر نک: همان، فصل هفتم، و نیز: تنهائی، درآمدی بر مکاتب و نظریه‌های جامعه‌شناسی، مشهد، مرنديز، ۱۳۸۳، چاپ پنجم.
- ۷ - نک: تنهائی، جامعه‌شناسی نظری، تهران، بهمن برنا، ۱۳۸۶، چاپ دوم، فصل دهم.
- ۸ - نشانه آن باور برخی از مدرسین جامعه‌شناسی است که علی‌رغم نقل مستقیم از پارسنز به راحتی این نظریه غلط را اعلام داشته‌اند که تصو مفهوم دیالکتیک نزد پارسنز درست نیست. (میزگرد چالش‌های نظری، انجمن جامعه‌شناسی ایران، دانشکده علوم اجتماعی، اردیبهشت ۱۳۸۵). نیز نک: خبرنامه انجمن جامعه‌شناسی ایران شماره ۲۶ خرداد ۸۵ صص ۱۹-۱۸.
- ۹ - نک: تنهائی، جامعه‌شناسی نظری، تهران، بهمن برنا، ۱۳۸۶، چاپ دوم، فصل هفتم.
- ۱۰ - ما این موضوع را در فصل هشتم جامعه‌شناسی نظری دنبال نموده‌ایم.
- ۱۱ - که تنها مفاهیم مکتبی را بازشناسی کرده و از مفاهیم تحلیلی حتی ذکری هم نشود